[illegible]

عالم خیال

و

واردات دل

از

کلام فیض نظام نواب نور الحسن خاں صاحب بہادر دام اقبالہ

باہتمام احقر الانام محمد عبد الواحد باہجری ۱۳۱۹ھ

مطبع [illegible]

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

للراقم

بیار بادۂ کوثر کہ در سخن رانی — دہیم نفحۂ گلہاے باغ رضوانی
بزیر سایۂ دامانِ احمدِ مختار — رسیدہ ایم بتائید فضل رحمانی
نگر بسلسلۂ زلف یار دل بستیم — کہ بے سبب نبود انجذاب ایمانی

اما بعد چند اوراق نظم فارسی راقم کے جو پیش نظر ہیں اُنمیں سے اشعار انتخاب کرکے نام اِسکا "عالم خیال" رکھا

حُسن بتان ہوش ربا می کشد مرا — بے اختیار سوی خدا می کشد مرا
نیرنگ دلربائی او را نگہ کنید — گاہے بناز و گہہ بادا می کشد مرا
آوارہ ام ز دستِ دلِ بیقرار خویش — در کوچہ ہاے زلف دوتا می کشد مرا

در خانقاه و بتکده بر یک طریقه ام | او بسکه سوی خود همه جا می کشد مرا

بسکه دیوانگیم راه بجائے دارد
عقل هم رشک برد بر دلِ دیوانهٔ ما

فرصت گوشه نشستن ندهد زاهد را | آنقدر تند بود گردش پیمانهٔ ما
دل وارسته درین باغ بهارے دارد | نیست پامالِ خزان سبزهٔ بیگانهٔ ما
ظاهرا خاک نشینیم و زبالای کسے | بر فلک هست دماغ دلِ دیوانهٔ ما

بشنو ترانهٔ دل پر اضطراب را
افگن بخاک بربط و عود و رباب را

هر موی من ز نشهٔ عشق تو سرخوش است | از دل زبود چشم تو ذوقِ شراب را
بر ما هر انچه رفت بروزِ فراق تو | آسان نمود سختی روزِ حساب را
پروانهٔ معانی ماجذبِ عشق اوست | یکسو نهید بحثِ خطا و صواب را
بر روی دل کشود جمالِ تو عالمے | هیچ آبرو نماند جهانِ خراب را
رعنائی جمال تو در صلح آورد | رندِ خراب و صوفیِ عالیجناب را

مخمس بر غزل حضرت میرزا مظهر

بر آب چون سفینه روان است تخت ما | شد غرق سبزه و گل و شاخ و درخت ما

ازراه چشم شد جگر لخت لخت ما　　آبی نزد بروی گران خواب بخت ما

با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

مارا که سوز عشق در آغوش پرورد　　زاهد بحال سوختگی ما عجب برد

نیرنگ برق حسن شناسد چه بیخرد　　ما ناز پرور تب و تابیم میخورد

چون نخل شعله آب ز آتش درخت ما

چون مفلسان نه دربدر از بهر راحتیم　　در راه فقر گوشه نشین قناعتیم

پیوسته در سفر بوطن با فراغتیم　　ما والی قلمرو سیر و سیاحتیم

هر نقش پای خویش بود پایهٔ تخت ما

کس در لباس عشق چنین ماجرا نکرد　　با عشق جمع نازکی طبع را نکرد

جمعیتی به تفرقه زینسان بپا نکرد　　مظهر زما رسید و دگر یاد ما نکرد

دیوانه خوش نبود ز وضع کرخت ما

ندانی زاهدا وضع بلانوشان الفت را　　شناسد اهل دل در پردهٔ ایلام نعمت را

دل خاصان درگاه است مخصوص این جراحت را　　ازان پهلوی خود جا میدهم این تیغ و حسرت را

که غیر از من پناهی نیست این عالم مصیبت را

محبت چون بدل جا کرد کی انجام میگیرد　　هزاران کار از یک عاشق ناکام میگیرد

پس از مردن شهید او کجا آرام میگیرد　　قضا از مشهد ما مشت خونی وام میگیرد

که تا رنگین کند هنگامهٔ روز قیامت را

نهادن سر بزیر تیغ و محو شکر گردیدن   شدن ممنون احسان و ز قاتل چشم پوشیدن
تحمل بر ستمها کردن و هرگز نرنجیدن   بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن

خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

توانی یافتن این نکته را گر محرم رازی   بود آئینه دار حسن او هر هندی و تازی
بخوبان جهان حیف است گر چشمی بیندازی   نگیرد باطن اهل صفا زنگ از نظر بازی

تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

دلی دارم که زهد خشک بسوی رشاق میگردد   سوی محراب می آید نه گرد طاق میگردد
کسی این رمز میفهمد که از عشاق می گردد   دماغ دل درینجا گاه گاهی چاق میگردد

خدا آباد تر سازد خرابات محبت را

دل دیوانه را از مدتی اینجا نمی بینم   بپهلو جستم و از هجر او تلخ است شیرینم
غمش خون ریخت از چشم ببین دامان رنگینم   تلف کرده‌ست این دل حق صحبتهای دیرینم

ببزم خود نخواهی داد جا این بیمروت را

زجذب دل برنگ یار عاشق منصبغ گردد   اگر تکریم فرمایند آن دیوانه را شاید
بلاگردان حسن اوست آخر شوکتی دارد   بجای سنگ طفلان پاره های شیشه باید زد

چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

در خلوت بزن و بر سر بازار طلب   هر کجا ناز فروشد کرم یار طلب
ای که آزاد بگلگشت چمن می تازی   عبرت از نالهٔ مرغان گرفتار طلب

حضرت میکده عشق ادب می طلبد　　دل آگاه بجو دیده بیدار طلب
نه سرم بود بدنیا نه خیال عقبی　　از عدم کرد مرا مژده دیدار طلب

انجا نه زمان نی اثر کون و مکان است
میخانه عشق تو ورای دو جهان است

در کسوت عصیان کرم دوست نهان است　　زاهد خط پیمانه ما خط امان است
در دست نه تیری است نه بر دوش کمان است　　این سادگی دوست که بسمل دو جهان است
در مدرسه از جنبش لعل تو حکایت　　در میکده از مستی چشم تو نشان است
دریاب که در یک نظر پیر خرابات　　نور شب قدر و برکات رمضان است
بیوجه بسرخی نزند گوشه چشمت　　والله که این مشهد صاحب نظران است

بغازه نیست رخ دلفریب او محتاج
بهار حسن نیاید برنگ و بو محتاج

نگار من بنگاهی ادا تواند کرد　　هزار نکته که آمد بگفتگو محتاج
اگر بخاک نشستم چه شد که عزت عشق　　نه عزتی است که باشد بکاخ و کو محتاج
بشوق روی تو صد گل شنیده ام بچمن　　بذوق چشم تو گشتم بصد سبو محتاج
بکنج میکده شد هر که راه عشق گرفت　　نرفت گه بدر شیخ مرده شو محتاج

درچارسوی زهد نیابی دکان صلح
زاهد بیا بمیکده بنگر جهان صلح

در هر ادائی دوست هم بی بلطف خاص　　من نکته فهم نازم و اندازه دان صلح
ای من فدای سادگی تو که در عتاب　　پیداست از نگاه تو صد ره نشان صلح
این مشرب عجیب بمینا نه یافتم　　رنجی برنگ شادی و جنگی بسان صلح

ز جذب شوق بکویش روم چنان گستاخ
که باد تند در آید بگلستان گستاخ

یکی ز شیوهٔ تمکین یار من این است　　که خنده نیست بلعل شکر فشان گستاخ
ز ننگ و نام گذشتم بشوق محفل تو　　که با رقیب ندیم بپاسبان گستاخ
فغان ز جوش بیانی که در ادیگه دوست　　همه خموش نشستند و من همان گستاخ

صد قافله اندر طلب زلف و لب او
از شام برون آمد و از طرف یمن شد

صد بار رود از خود و از جا نجنبد　　دیوانهٔ عشق تو مسافر بوطن شد

علو خاکساران جهان سوختن بنگر
که بر دوش صبا خاکستر پروانه می آید

تحمل بر تصرفهای عشق خانمان سوزش　　باین نازکمزاجی از من دیوانه می آید
به پیشم از برای اکتساب عشقبازیها　　سحرگه بلبل و هنگام شب پروانه می آید

هزار میکده در ضمن نرگس شهلاست
هنوز از نگهت صد خمار می خیزد

بهر زمین که نهی پای نازنین فرو روی | نه ذره ذره آن انتظار می خیزد
گرفته ایم از اینجا بخاک افتادن | ادب ز سایهٔ دیوار یار می خیزد
سرور نشئه صد ساغر شراب طهور | ز گردش نگه چشم یار می خیزد

لباس عشق ببر شوخ و گلعذار انند
که بیقرار نمایند و بیقرار انند

زعشوه های نهان و ز صورت زیبا | بتان ما همه پنهان و آشکار انند
اگر ببزم نشینند غیرت شمع اند | و گر بباغ در آیند نوبهار انند
مپرس سم و ره پیر میفروش ای شیخ | که زاهدان همه اینجا گناهکار انند
جمال تو نشناسد ز خویش بیگانه | بعالمی که تو ئی جمله دوستدار انند
سکون ز شیوهٔ ارباب عشق نتوان جست | که یار در دل و مدهوش انتظار انند

عاشقان را سیر کوی یار می باشد لذیذ
دیدن بام و در و دیوار می باشد لذیذ

مشق ناز از نرگس دلدار می باشد لذیذ | این تصرفها ازین بیمار می باشد لذیذ
ساغری از چشم جانان می برد از خود مرا | بادهٔ میخانهٔ دلدار می باشد لذیذ
در ادای شیوهٔ خوش حاجت گفتار نیست | اندکی جنبش ز لعل یار می باشد لذیذ
حور و غلمان و ارم جز میزبانی بیش نیست | این تکلفها پی دیدار می باشد لذیذ

هیچ شیخ سبحه گردان یا برهمن و ارباش

هرچه باشی باش لیکن بندهٔ دلدار باش

آشنای دوست اندر کسوت اغیار باش — در ادب گاهِ محبت اندکی هشیار باش
در طریق عشق بیکار است کوشش بی کشش — جذبه کن زاد راه و بر سرِ رفتار باش
زلفِ جانان جمله آزادان گرفتار تو اند — سایه گستر بر جهان ای خواجهٔ احرار باش
سرمه چشم سیه مستش تماشا کن مدام — فیضیاب از خاک راه خانه خمار باش

این طرفه رسم میکدهٔ اهل الفت است
ساقی نگار و بادهٔ عشق و سبوی دل

گر جذب صادق است وی را مجال نیست — ما نا کشان کشان شده خوی تو خوی دل
زاهد طریق عشق ورای تورع است — خلقی به کعبه مائل و میلم بسوی دل

ز سوز عشق نشانی که داشتم دارم
دل برشته و جانی که داشتم دارم

ز دست شاهسواری که رفت از نظرم — عنان گسسته فغانی که داشتم دارم
خزان رسید بهاربتان عالم را — نگار خویش بآنی که داشتم دارم

ای در هوای نکهت زلف دوتای تو
آواره بوی مشک ز تاتار آمده

ای ترجمان جنبش لبهای لعل تو — بانگ رباب و زمزمه تار آمده
ای دل خنک مباش که اندر جهان عشق — سوز و گداز گرمی بازار آمده

قصیده در مدح حضرت قبله

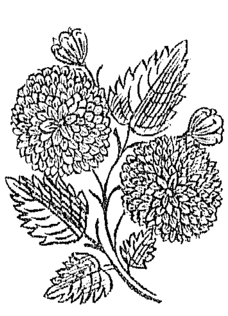
درخشان است از هر ذره اش انوار عرفانی / زهی جاه و جلال آستان فضل رحمانی
خدایا کیست این کز نام او تا بر زبان آید / زند زینگونه بحر اشتیاقش جوش عمانی
فروغ محفل خواجه بهاء الدین و الملت / بهار گلشن حضرت محی الدین جیلانی
عیان از شوکت و شانش جلال موسی عمران / نهان در صورت پاکش جمال ماه کنعانی
علو منصب فقر جهانگیرش چه می پرسی / شکوهش کرده احیای ره و رسم سلیمانی
دل حق منزل او مخزن اسرار او دانی / روان روشن او مظهر انوار فوقانی
ز عمان جلالش قطره ها طوفان بجیب اندر / ز خورشید جمالش ذره ها محو درخشانی
دهد وضع شریفش از ره سنت نشان ما را / کند خلق عظیمش سر بسر تفسیر قرآنی
بلاگردان جذب همت این نادر العصرم / رساند تا خدا از یک نگاه ناز پنهانی
تبسم یک طرف نازم بانداز جلال او / دل نظاره بازان می برد از چین پیشانی
قیامت بر سر عشاق بر پا می کند هر دم / ملاحتهای شور افگن صباحتهای نورانی
جهانی رو بدرگاهست بجان و دل هوا خواهست / بصورت قبلهٔ عالم بمعنی جان جانانی
حریم کعبهٔ کوی تو دارد مشرب دیگر / که می آرند اینجا نفس سرکش را بقربانی
بقا بعد الفنا با کعبه آمد سجده او را / که می جوشد ز دیوار و درش انوار یزدانی

بذات اقدس او جز نبوت هر چه انگاری — خدا فرموده تودیع کمال نوع انسانی

رباعیات

فیضان تو اندر دل بی کینهٔ ماست (۱) عکس رخ روشنت در آئینهٔ ماست
دولتمندان ازان ندارند خبر — این گوهر بی بها گنجینهٔ ماست

همه را بستهٔ گیسوی پریشان داری (۲) غمزهٔ خاص بهر گبر و مسلمان داری
شلئ هست که الجنس مع الجنس یمیل — بهر دل بردن ما صورت انسان داری



بسم اللہ الرحمن الرحیم

وارداتِ دل

یون تو سارا جہان ہے اوسکا　　گوشۂ دل مکان ہے اوسکا
چشم و ابرو سے اِک جہان مارا　　یہی تیر و کمان ہے اوسکا

کھولی جو مین نے آنکھ جہانِ خراب مین
ہنگامہ اِک بپا تھا وہان اعتبار کا

خال وس عارضِ پُرنور مین بیکار نہین　　غور کرنا وہ کوئی نکتۂ عرفان ہوگا
رند کرتے نہ کبھی دعوتِ اِسلام قبول　　کہتے ہین خلد مین بے پردہ نمایان ہوگا
اِسلئے دلمین بسایا ہے ترا حُسن ملیح　　چھیڑ زخمون سے رہیگی جو نمکدان ہوگا
شیخ بس وعدۂ فردا کو لئے بیٹھا ہے　　یہان بھی جلوہ ہے اوسی کا جو خدا وہان ہوگا

میری طرف ہوا تو مخاطب نہ ظاہرا
پر آہ کیا ادا تھی کہ مین شاد ہوگیا

ممنون جذبہ ہای محبت ہون کہ دل　　آئینہ دار حُسن خداداد ہوگیا

رہنے نہین دیتا کہین دیوانہ پن اپنا
کافی ہے ترے گوشہ دلمین وطن اپنا

آنی کا ثمر ہے یہی گلزار جہان مین — ہو جای کسی طرح سے وہ گلبدن اپنا
اسمین ہین یہ آوارگی و چاک گریبان — ہر قید سے آزاد ہے دیوانہ پن اپنا
وہ حسن سے مجبور ہین ہم عشق سے ناچار — ہے چال سے ملتا ہوا اونکی چلن اپنا
ہے جلوہ نمائی سے تری عیش جہانمین — گویا کہ زمین اپنی ہی چرخ کہن اپنا

دلمین فوٹو ہے اُنکی قامت کا
ایک ہنگامہ ہے قیامت کا

گوشہ دلمین چلہ کش ہون مین — کیا ٹھکانا ہے اس ریاضت کا

بیخود ہون کچھ ایسا کہ نہین اپنی خبر آج
بیڈھب کسی بدمست نے پھیکی ہے نظر آج

کی مشق تماشا جو رخ مہر پہ اک عمر — مدت مین ہوئی قابل دیدار نظر آج
منظور لبھانا ہے ستم کا ہے بہانا — کچھ صلح کا پہلو ہی جو لڑتی ہے نظر آج
بسمل ہوا ادھر شیخ ادھر رند قدح خوار — بے پر کی اوڑاتا ہے ترا تیر نظر آج
اے جذبہ دل کوئی تو آتا ہے وگرنہ — کیون جانب در جاتی ہے پھر پھر کے نظر آج

ان اداؤن کے علاوہ بھی ہے کوئی ایسی بات
کیا بتائین اوسکے ہم عاشق ہوے کیا دیکھکر

کل تو ہم تائب ہوئے تھے بادہ خواری سے پر آج | جی بھر آتا ہے ساغر کو چھلکتا دیکھکر

مہمان بزم مین ہے فقط رات بھر چراغ
کہتا تھا کیا گداز سے با چشم تر چراغ

جل تھا رات بھر کا کھلا کچھ نہ صبح دم | پروانے کیا ہوئے ہین گیا ہو کدھر چراغ
پروانہ وار مین بھی ہون سوز و گداز مین | کہتا زبان حال سے ہے سر بسر چراغ
روشن ہے اک چراغ دل عاشقان مدام | ہوتا ہے گل جہان مین وقت سحر چراغ
پروانہ برملا نہ کبھی راز کھولتا | کیا بےحجاب ہو کے ہوا پردہ در چراغ
گو محفل طرب ہے مگر یہ سمان ہے اور | پروانے جل رہے ہین ادھر اور ادھر چراغ
اس شمع رو کی بزم کا پروانہ ہون کلیم | ہین جسکے بزم ناز کے شمس و قمر چراغ

رسوا تھے اپنی طبع کی جولانیون مین ہم
آئے ہین کسکو دیکھکے حیرانیون مین ہم

دیوانگی بھی اپنی ہی تجویز عقل سے | دانائیون سے پھنستے ہین نادانیون مین ہم
جا ای خیال غیر کہ فرصت یہان نہین | ہین جلوۂ نگار کی مہمانیون مین ہم
اوس بت کا جب سے حسن خود آ نظر مین ہے | مشہور ہوگئے ہین خدا دانیون مین ہم

مدہوش پیر میکدہ بزم اضطراب مین
مستی یہ کس نگاہ کی آئی شراب مین

نیرنگ حسن کیون نہ رکھی پیچ و تاب مین | ظاہر مین ہے حجاب تو ظاہر حجاب مین

واعظ عبث ہے فکر خطا و صواب مین فتویٰ ہے کیا ضرور محبت کے باب مین

جسکا نشان انفس و آفاق مین نہین گنجایش اوسکی ہے دلِ خانہ خراب مین

ہے جلوہ زیر سمع و بصر تیرا التفات تارِ نظر کا لطف ہے تارِ رباب مین

ہر ایک بادہ نشہ ہے جسکا عروج پہ
کچھ اپنے سر مین اور کچھ اوسکی نگاہ مین

دلمین بھی روشنی ہے اوسی کے جمال کی ممنون جلوہ دیدۂ بیدار ہی نہین

تعبیر کے ہزار طریقے ہین عشق مین ظالم سے یہان مراد ستمگار ہی نہین

مرید ہوتے ہین سب رند پارسا اوسکے بھری ہوئی ہے شراب طہور آنکھون مین

گواہی کون دیگا حشر مین اپنی ندامت کی
نہ اشک سرخ رکھتے ہین نہ روئی زرد رکھتے ہین

حواس و ہوش دیتے ہین جواب آہستہ آہستہ چلا آتا ہے وہ مست شراب آہستہ آہستہ

ہوئے نشہ مین آخر بےحجاب آہستہ آہستہ کہان تک لے گیا دورِ شراب آہستہ آہستہ

غرض کیا تھی تری جلوہ کو میرے دیدہ و دل سے لگا لاتی ہین یہ خانہ خراب آہستہ آہستہ

نہ پوچھو بازپرسِ عاشقان میدانِ محشر مین سوال آہستہ آہستہ جواب آہستہ آہستہ

پسینا بھی جو مدہوشی مین آیا تو یہی سمجھے چھڑکتا ہے وہی گویا گلاب آہستہ آہستہ

ہمارا جذبۂ دل جب اوسے بیتاب لاتا ہے شکوہ حسن کہتا ہے جناب آہستہ آہستہ

عجب تاثیر دکھلائی کسی کی بےنیازی نے خطائین ہوگئین آخر صواب آہستہ آہستہ

کھلا جب سے عقدہ کسی کے دہن کا
ہوے راز مخفی عیان کیسے کیسے

تجلّی سے اوسکے ہوے ہین شگفتہ   گل و غنچہ و بوستان کیسے کیسے
کبھی محتسب اور کبھی شیخ و ناصح   نظر آتے ہین مہربان کیسے کیسے
گذرگاہ خوبان ہے کاشانۂ دل   رہی آکے یہان میہمان کیسے کیسے

مثلث بر غزل حضرت میر دردؔ

یہان فراغ نہین خونِ دل کے پینے سے   نہ باز آئے فلک گو ہمارے کینے سے
کسے دماغ کہ ہو دو بدو کمینے سے

ہوا ہے نقش مرے دل مین نام جانان کا   نہین خیال مجھے خاتمِ سلیمان کا
برنگ نام ہون برکندہ دل نگینے سے

اُڑایا نشۂ عرفان سیاہ مستون نے   بسانِ دانۂ انگور می پرستون نے
لیا ہی فیض مرے دل کے آبگینے سے

نہین گرہ مین طلسم جہان کے کچھ عرصہ   ترقی اور تنزل کو یہان کے کچھ عرصہ
برنگ ماہ زیادہ نہین مہینے سے

مقام عشق مین پروا نہین کہ سر جائے   مجھے یہ ڈر ہے دل زندہ تو نہ مر جائے
کہ زندگانی عبارت ہی تیرے جینے سے

بقا ہوئی نہ میسّر سکندر و جم کو — مآل کار سمجھایا قبور نے ہم کو

یہ نقد مال لگا ہاتھ اس دفینے سے

کھلا ہے باغ ارم کا مگر چمن اے درد — بسا ہو کون ترے دلمین گلبدن اے درد

کہ بو گلاب کی آئی ترے پسینے سے

لگا رکھا ہو دلکو ہمنے اپنے خانۂ تن مین — عجب رہزن ہو جس سے جلوۂ جانانہ آتا ہے

نہین میخانۂ الفت سے بہتر کوئی جا اے دل — سُنا ہو ساقیِ کوثر کا یہان پیمانہ آتا ہے

نہ پوچھو رسم و راہِ عاشقان اے مدرسہ والو — معانی کا انھین کیواسطے پروانہ آتا ہے

اشعار نعت

قامت پہ تیری خلعتِ نورِ خدا کھلا — جلوہ سے تیری قسمتِ ارض و سما کھلی

کوثر کا فیض تونے جہانمین لٹا دیا — دعوت سے تیرے باغ ارم کی فضا کھلی

تیرے لب و دہن مین سخن نے مزا دیا — تیری ہی آنکھ مین نگہ آشنا کھلی

تجھسے ہی جسم و روح کو یہان ارتباط ہی

عالم تری ظہور سے بزم نشاط ہی

نہ آنا دلمین اے فکر دو عالم — خیالِ یار یہان ٹھہرا ہوا ہے

لٹا دیتی ہے اک عالم کو وہ آنکھ — یہ میخانہ بھی کیا چلتا ہوا ہے

DUE DATE

		٩٢٠٠	